



Eliza\_books

سرشناسه	: ذبیحی، راحیل، ۱۳۶۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: روشنگ و سپهرداد؛ براساس داستان عامیانه‌ی سنگ صبور [کتاب] / راحیل ذبیحی؛ ویراستار هدا توکلی.
مشخصات نشر	: تهران: هویا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۹۲ص: ۱۲/۵ × ۱۸/۵ س.م.
فروست	: عشق‌های فراموش شده: ۷.
شابک	: 978-600-8025-05-4
وضعیت فهرست نویسی	: فاها
یادداشت	: کتاب حاضر بازنویسی از داستان سنگ صبور از کتاب "افسانه‌ها" اثر فضل‌الله مهدی است.
یادداشت	: چاپ دوم.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده	: مهدی، فضل‌الله، ۱۳۴۱-۱۳۷۱.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ ب/۸۲،۹ / PIRA۰۵۶
رده بندی دیویی	: [ع]۸۱۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۹۷۱۳۰۱

# Eliza\_boos

## Eliza book

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود و زمین تر شده بود. چنان که  
پای مرد به گل فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری



سنگ صبور یک داستان عامیانه و قدیمی است که سینه به سینه نقل و در دوران مدرن مکتوب شده است. در نتیجه روایت‌های متفاوتی از آن وجود دارد و به‌درستی معلوم نیست که متعلق به کدام خطه ی جغرافیایی ایران است. در برخی نسخ اسم دختر راضیه ذکر شده و در نسخی دیگر او اسمی ندارد. در برخی تعداد سوزن‌ها را به جای چهل، هفت تا آورده‌اند و در دیگری سوزنی در کار نیست. اما دختر باید سر شاهزاده را سه سال در دامان خود بگیرد. یکی از عناصر اصلی که این بازنویسی از آن بهره برده وجود زن جادوگر است که در داستان عامیانه مطلقاً اثری از او یا هیچ شخصیت منفی دیگری نیست که شاهزاده را به این نفرین دچار کرده باشد. معلوم نیست که شاهزاده چرا، چطور و حتی چه مدت است که طلسم شده. زن کولی تنها شخصیت منفی است که میان شاهزاده و دختر قرار می‌گیرد. برای بازنویسی

این کتاب از نسخه‌ی ابوالفضل مهتدی (صبحی)، جلد دوم افسانه‌ها، استفاده شده است. صبحی نیز در پی‌نوشت خود آورده که این افسانه به چندین شکل مختلف میان مردم روایت می‌شود و خود او به روایت صادق هدایت استناد کرده که از همه صحیح‌تر و کامل‌تر به نظر می‌رسد. (افسانه‌های ایرانی، جلد دوم، ۲۵۱)

فکرش را می‌کردی که به این روز بیفتی؟ که به اینجا برسی؟  
به خود مرگ؟... نه، ای کاش مرگ بود... این چیزی که تو را  
انتظار می‌کشد از هزار مرگ بدتر است سپهرداد...

## راحیل ذبیحی



در سال ۱۳۶۹ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی ادبیات انگلیسی و تئوری ادبیات در فرایبورگ آلمان است. اولین کتابش با عنوان باغ وحشت در سال ۱۳۹۲ به چاپ رسید و در شانزدهمین جشنواره‌ی کتاب کودک و نوجوان عنوان بهترین رمان نوجوان سال را گرفت. ترجمه و روزنامه‌نگاری از فعالیت‌های دیگر راحیل ذبیحی است. او درباره‌ی داستان نویسی‌اش می‌گوید: «داستان‌خوانی و داستان‌گویی برای من تنها راه زنده‌ماندن است. نوجوان درونی دارم که به‌شدت از بزرگ‌شدن سر باز می‌زند. نتیجه‌اش می‌شود همین که می‌بینید: رمان‌هایی برای نوجوانان.»

## پیش‌تر از این

سالومه سرش را کج کرد و لب ورچید. آن وقت آرام و با عشوهِ گفت: «بگو دوستم داری...»

سپهرداد روی سکوی سنگی مرمرین وسط اتاق نشسته بود. اندازه‌ی تخت یک‌نفره بود، ولی آدم را یاد تابوت هم می‌انداخت. جلوی پیراهنش چاک خورده بود. سی‌ونه سوزن نقره‌ای کلفت و بلند توی سینه‌اش فرو رفته بود و برق می‌زد. گفت: «نه.»

سالومه خرامان رفت کنار او روی سکو نشست. سپهرداد رویش را از او برگرداند. سالومه آرام خودش را کشید سمت او. سپهرداد هم به همان اندازه خودش را کشید کنار. سالومه ریزریز خندید و گفت: «روز چهلم هم کوتاه نمی‌آیی؟ تک و تنها توی قصرت می‌افتی، نفله می‌شی‌ها!»

سپهرداد برنگشت او را نگاه کند، ولی گفت: «به جهنم!»

سالومه دوباره خودش را سُراند سمت او. سپهرداد هم باز خودش را کشید کنار. سالومه دست کشید به صورت او. سپهرداد عصبانی دستش را پس زد.

- آخه چطور دلت می‌آد من رو دوست نداشته باشی؟ چطور می‌تونی از این موهای بلند سیاهم، از این کمر باریکم، از این لب‌های سرخم...

وقتی دید سپهرداد دست‌هایش را گذاشته روی گوش‌هایش تا نشنود، عصبانی یقه‌ی او را چسبید و تکانش داد. فریاد کشید: «می‌خواهی از من فرار کنی، شاهزاده؟ خیال کردی با کی طرفی؟ من سالومه‌ی جادوگرم. صد تا شاهزاده مثل تو رو دیوانه‌ی خودم می‌کنم، مال خودم می‌کنم، حالا تو خیال کردی می‌تونی با من در بیفتی؟ می‌تونی از چنگم فرار کنی؟»

بدن سپهرداد مثل عروسکی بی‌جان با تکان‌های وحشیانه‌ی سالومه به لرزه افتاد. نمی‌توانست مقاومت کند. جادوی سی‌ونه سوزن بنیه‌اش را گرفته بود. سالومه یقه‌ی او را رها کرد و دوباره آرام شد. دستش را کشید به موها و گردن سپهرداد. سپهرداد دوباره رفت عقب. حالا دیگر رسیده بود به لبه‌ی سکو. آهنگ صدای سالومه دوباره دخترانه و لوند



شده بود. گفت: «خُب، می‌گم شاید موی مشک‌ی دوست نداری؟ هان؟»

بعد بلند شد، چرخ‌ی زد و موهایش طلایی شد، ریخت تا روی کمرش: «حالا چی؟» سپهرداد زل زد به سالومه، بی‌احساس مثل سنگ. این‌بار سالومه با موهایی صاف و قرمز و چشم‌هایی سبز جلوی او ایستاد: «این هم نه؟» در چرخ بعدی، موها و چشم‌هایش قهوه‌ای شد و پوستش کمی طلایی: «این‌طوری هم نه؟ چقدر مشکل‌پسندی شاهزاده‌سپهرداد. اشکال نداره، شاهزاده‌هایی از تو مشکل‌پسندتر هم دیده‌ام، ولی آخر سلیقه‌شون دستم اومد.» سپهرداد سرش را گرفت میان دست‌هایش. حالا که دیگر جانی در بدنش نمانده بود، می‌خواست با حرف‌نزدن و نگاه‌نکردن سالومه را زجر بدهد. سالومه در چرخ بعدی دوباره مثل قبل شد، موهای سیاه و پوست رنگ عاجش برگشت. بعد با طمأنینه به سمت سپهرداد قدم برداشت: «نظرت عوض نشد، مرد اخموی من؟» سپهرداد سرش را بالا آورد. سالومه قدم بعدی را برداشت: «می‌دونی چقدر احتمالش کمه که یک دختر گذرش به این بر و بیابان بیفته؟» قدم بعدی را برداشت: «همه‌چیزت رو ازت گرفتم، سرزمینت رو، خانواده‌ات رو، مردمت رو. شاهزاده، دیگه چیزی نداری که از دست بدی، فقط جانت مونده!»

سالومه حالا رسیده بود به سپهرداد. سپهرداد ناگهان بلند شد و قد راست کرد. سالومه دست‌هایش را دورش حلقه کرد. سپهرداد تکان نخورد.

- ترجیح می‌دی بمیری، ولی مال من نباشی؟

سپهرداد آهسته ولی محکم گفت: «ترجیح می‌دم بمیرم، ولی مال تو نباشم.»

سالومه لبخند زد و گفت: «باشه. حالا که این‌طور می‌خواهی...» آن‌وقت از جیب پیراهنش سوزنی بلند و کلفت درآورد، مثل همان سی‌ونه‌تای دیگری که توی سینه‌ی سپهرداد بود. سوزن را آرام توی سینه‌ی سپهرداد فرو کرد. آرام، طوری که نصفش توی گوشت او برود و نصف دیگرش بیرون بماند. همان‌طورکه او را تماشا می‌کرد که از درد صورتش در هم می‌رفت و روی پیشانی‌اش عرق می‌نشست، لبخندش را وسعت داد و دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت: «دردت

می‌آد، عزیزم؟»

نالهای شبیه زوزه‌ی حیوانی زخمی از ته گلوی سپهرداد بلند شد. سعی کرد سالومه را به عقب هل دهد، ولی انگار که پیکر این زن جادوگر از آهن باشد اصلاً از جایش تکان نخورد. زانوهای سپهرداد سست شد. ای کاش به اندازه‌ی نفرت قدرتمندی که در سینه‌اش می‌جوشید نیرو داشت. وقتی سوزن کاملاً سر جایش فرو رفت، آهسته روی پاهای سالومه سقوط کرد. سالومه همان جا ماند، با آهنگی وحشیانه در صدایش گفت: «شاهزاده سپهرداد، یک روز در همین برزخی که از حالا توش فرو می‌ری، مثل همین حالا ولی با میل خودت به دست و پام می‌افتی تا روح سرگردانت رو نجات بدم و به زندگی برت گردونم... اون روز دیر نیست!» بعد خرامان رفت به سمت در. بدن بیهوش سپهرداد همان‌طور که سالومه به سمت در می‌رفت آرام و باوقار روی هوا شناور شد و بعد روی سکو فرود آمد. دست‌هایش درست زیر سوزن‌ها به هم قفل شد و سرش آرام به یک‌سو غلتید. سالومه دیگر به کنار در رسیده بود. برگشت و از همان جا گفت: «حالا صدام رو می‌شنوی، ولی هیچ کاری از دستت ساخته نیست. به جادویی گرفتارت کردم که ضد طلسم سخت و پیچیده‌ای داره... حیف که نمی‌شه سحری برانگیخت که خنثی نشه. هرکسی رو که طلسم می‌کنی باید راهی هم برای باطل‌کردنش بگذاری... ولی سالومه سیاه‌ترین جادوها و سخت‌ترین ضد طلسم‌ها رو بلده.» بعد با دستش بوسه‌ای فرستاد و گفت: «خوب بخوابی، عشق من!»

می‌آد، عزیزم؟»

نالهای شبیه زوزه‌ی حیوانی زخمی از ته گلوی سپهرداد بلند شد. سعی کرد سالومه را به عقب هل دهد، ولی انگار که پیکر این زن جادوگر از آهن باشد اصلاً از جایش تکان نخورد. زانوهای سپهرداد سست شد. ای کاش به اندازه‌ی نفرت قدرتمندی که در سینه‌اش می‌جوشید نیرو داشت. وقتی سوزن کاملاً سر جایش فرو رفت، آهسته روی پاهای سالومه سقوط کرد. سالومه همان جا ماند، با آهنگی وحشیانه در صدایش گفت: «شاهزاده سپهرداد، یک روز در همین برزخی که از حالا توش فرو می‌ری، مثل همین حالا ولی با میل خودت به دست و پام می‌افتی تا روح سرگردانت رو نجات بدم و به زندگی برت گردونم... اون روز دیر نیست!» بعد خرامان رفت به سمت در. بدن بیهوش سپهرداد همان‌طور که سالومه به سمت در می‌رفت آرام و باوقار روی هوا شناور شد و بعد روی سکو فرود آمد. دست‌هایش درست زیر سوزن‌ها به هم قفل شد و سرش آرام به یک‌سو غلتید. سالومه دیگر به کنار در رسیده بود. برگشت و از همان جا گفت: «حالا صدام رو می‌شنوی، ولی هیچ کاری از دستت ساخته نیست. به جادویی گرفتارت کردم که ضد طلسم سخت و پیچیده‌ای داره... حیف که نمی‌شه سحری برانگیخت که خنثی نشه. هرکسی رو که طلسم می‌کنی باید راهی هم برای باطل‌کردنش بگذاری... ولی سالومه سیاه‌ترین جادوها و سخت‌ترین ضد طلسم‌ها رو بلده.» بعد با دستش بوسه‌ای فرستاد و گفت: «خوب بخوابی، عشق من!»

حتی عجیب و غریب‌ترین چیزها هم اتفاق می‌افتند، نه یک بار، نه دو بار، بلکه چندین و چند بار. آنقدر که ترست می‌ریزد، نگرانی‌ات فروکش می‌کند، اما تکرار مداومش تو را وادار می‌کند که چاره بجویی، عجیب‌ترین چاره‌ها برای عجیب‌ترین اتفاق‌ها.

## یک

فرنگیس دود غلیظ و بدبوی چپقش را توی هوا فوت کرد، روشنگ را به سرفه انداخت و ماهمنیر را به جیغ جیغ. بعد تشر زد که: «خُبِه خُبِه! گنجشکش هم بدتر از خودش! لابد تا حالا دست به سیاه و سفید نزدی و دود اجاق نخوردی!» تا روشنگ آمد بگوید این دو تا چه دخلی به هم دارد فرنگیس پرید بهش: «ساکت! جیکت درنیاد! آینه رو حاضر کردم! فریبرز! یالا بیا اینجا!» پرده‌ی مندرس ته اتاق درهم‌ریخته و نیمه‌تاریک فرنگیس کنار رفت. پسر هفت هشت‌ساله‌ای با سر تراشیده، صورتی دوده‌گرفته و لباس‌هایی جلو آمد که دست‌کم یک وجب برایش کوچک شده بود. فرنگیس نگاه روشنگ را که دید بی‌حوصله توضیح داد: «پسر آبجی کوچیکمه، بس که نون‌خور دارند این آخری رو فرستادند ور دل من. واسه آینه‌بینی یک بچه‌ی نابالغ لازم دارم!... خُب، هم خودت زیون به دهن بگیر، هم اون گنجشک بدترکیبت رو ساکت نگه دار!» روشنگ ماهمنیر را از روی شانهاش برداشت و به سینه چسباند. فرنگیس آینه‌ی بیضی‌شکلی را از توی تشت آبی که صد جور ورد به آن خوانده بود با دو دست بیرون آورد. از بس محکم گرفته بودش انگشت‌های ورقلمبیده‌اش سفید شده بودند. فریبرز از کنار خاله‌اش زل زد به آینه، میخکوب. بیشتر از ترس، انگار حیرتی عمیق بود که همه‌ی صورت پسر بچه را پر کرده بود. بعد از چند لحظه که فرنگیس آینه را برگرداند به تشت آب، فریبرز روی پنجه‌هایش بلند شد و توی گوش او پچ‌پچ کرد، یکی دو بار هم با انگشت روشنگ را نشان داد. بعد دوید و پشت همان پرده ناپدید شد.

فرنگیس دوباره چپق به دهان برد و با چشم‌های سرخ و پیرش زل زد به روشنگ: «حدسم درست بود! نگفتم حتمی از ما بهترن اومده‌اند سراغت؟ چه گره کوری و چه سرنوشت شومی، آخ که دلم به حالت می‌سوزه دخترجون! بخت خاکستری خاکستریه!»

روشنگ عصبانی ماهمنیر را روی هوا پر داد. ماهمنیر جیک‌جیک‌کنان چرخ زد و دوباره روی شانهای او نشست.

- فرنگیس! این همه دنگ و فنگ واسه این بود که همین رو به من بگی؟ خُب، این رو که خودم هم فهمیده بودم! حالا چاره چیه؟ بخت خاکستری یعنی چی؟

فرنگیس همه‌ی دودها را فوت کرد توی صورت روشنگ و گفت: «دختره‌ی ورپریده! بگیر بشین تا بگمت! از وقتی ننه و بابات رفته‌اند اون دنیا خوب زیون باز کردی و سرتق شدی!» روشنگ همین‌طور که سرفه می‌کرد با دست دودها را پس زد و با دل‌به‌هم‌خوردگی به سه‌پایه‌ی جرم‌گرفته‌ای نگاه کرد که فرنگیس قبل‌تر برایش گذاشته بود و گفت: «من ایستاده راحت‌م! شما حرفت رو بزنی!»

فرنگیس به او چشم‌غره رفت و پرسید: «دقیقاً بگو چی شنیدی! کی و کجا؟»

روشنگ موهای بلندش را پس زد: «مدام صدایی از ناکجاآباد می‌شنوم که می‌گه نصیبِ مرده، روشنگ. یک بار وقتی می‌رفتم بازار، دو بار هم وقتی از خونه‌ی خاله‌سیمین برمی‌گشتم. من حتی نمی‌فهمم این یعنی چی، ولی به نظر نمی‌آد چیز خوبی باشه.»

فرنگیس تا روشنگ جواب بدهد رفته بود برای خودش شربت بریزد. همین‌طور که شربت را توی لیوان دسته‌دار جرم‌گرفته‌ای می‌ریخت گفت: «شربت می‌خوری؟»

روشنگ با بی‌تابی گفت: «نمی‌خورم، دست شما درد نکنه، شما بیا درد من رو چاره کن من برم، هزار تا کار دارم!» فرنگیس لخلخ‌کنان آمد و روی همان سه‌پایه‌ای نشست که برای روشنگ گذاشته بود: «چی کار داری؟ دختر تک و تنها و بی‌شوهر کارش چیه؟ شاید هم خبریه بلاگرفته و به ما نمی‌گی؟ فکر نکن نمی‌دونم اصلان‌خان بزاز چقدر تازگی‌ها خاطرخواهت شده!»

روشنگ با غیظ رویش را از او گرداند و پاکوبان رفت سمت در. گفت: «نخواستم خانم، از شما بخاری جز نیش و کنایه بلند نمی‌شه!»

دستگیره‌ی در را چرخاند و بازش کرد. فرنگیس با مهربانی گفت: «گوش بگیر ببین چی می‌گم. توی طالعت کلی سوزن دیدم و یک باغ بزرگ و پُر دار و درخت... خودت رو هم توی رنج

و عذاب و محنت! این صدایی هم که می‌شنوی صدای جن و پریه، صدای از ما به‌ترونه. حکماً هم چیز خوبی نیست. باید دید آخرش چطور می‌شه. شاید عاقبت به‌خیر بشی، شاید هم نه.»

روشنک آب دهانش را قورت داد. فرنگیس ادامه داد: «وقتی از ما به‌ترون سراغ کسی می‌رن، همیشه نیتشون شر نیست، گاهی هم خیره! حالا هم بدون که قراره گره کار یکی به دست تو باز بشه!»

ماه‌نیر جیک‌جیک کرد. روشنک در را آهسته بست و دوباره به سمت فرنگیس که داشت شربتش را سر می‌کشید برگشت. - باید از این شهر بری. همین که پات رو از اینجا بگذاری بیرون، بختت خودش می‌بردت به همون جا که باید... فقط...» فرنگیس لیوانش را گذاشت روی میز و آمد سمت روشنک. قدش تا سینه‌ی او بود. روشنک زل زد به چهره‌ی پر چین و چروک و موهای حناگذاشته‌ی او که ریشه‌های جوگندمی‌شان معلوم بود. نفسش را حبس کرد تا بوی تند عرق او حالش را به هم نزند.

- گاهی اوقات زندگی یکهو زیر و رو می‌شه دخترجان! برای همینه که می‌گم بختت خاکستریه! یک روش سیاهه مثل قیر و روی دیگه‌اش سفید مثل برف. اگر زرنگ باشی و یک‌خرده شانس بیاری، پیشونی‌سفید می‌شی، وگرنه...» آن وقت دستش را از این‌ور گردنش به آن‌ور کشید و چشم‌هایش را چپ کرد که بگوید کارت ساخته است. روشنک ابروهایش را بالا برد: «راستی‌راستی باید از اینجا برم؟ آخه کجا؟ چطوری؟ من که همه‌ی کس و کارم توی همین شهرند.»

فرنگیس دوباره لخلخ‌کنان رفت و روی سه‌پایه نشست. زانوهایش را مالید: «پیشونی پیشونی، من رو کجا می‌نشونی!» شانه‌های روشنک با درماندگی فرو افتاد. - فقط دو تا چیز می‌گم، خوب آویزه‌ی گوشت کن، اگر روزی دیدی همه‌ی درها به روت بسته است و غصه داره دقت می‌ده، دوی دردت سنگ صبوره... حواست هم به جادو و جنبل‌ها باشه، همه مثل تو عین کف دست نیستند!

چشم‌هایت را ببند روشنک. شاید همه‌چیز یک کابوس باشد.  
شاید وقتی دوباره بازشان کردی تو باشی و نیمه‌های شب و  
دهانی خشک و تنی خیس از عرق، اما خیالی آسوده که خواب  
دیده‌ای، همه‌چیز را خواب دیده‌ای. حیف روشنک، حیف که  
این‌بار حتی وقتی چشم‌هایت را باز کنی، باز هم این کابوس  
توست که عین بیداری است...



## دو

روشنک بیشتر وقت‌ها برای اینکه از جلوی دکان‌های شهر رد نشود و به اصلان‌خان برنخورد از راه دورتری می‌رفت تا به خانه برسد. اما حالا غروب شده بود و او حوصله‌ی غروندهای عمویش را نداشت: «تک و تنها می‌چرخم بسمون نیست که حالا دیر هم می‌آیی؟ مردم پشت سرمون حرف درمی‌آرن!»

قدم‌هایش را تند کرد. شال روی سرش را آن‌قدر جلو کشید که بیفتد روی چشم‌هایش. در خیلی از دکان‌ها بسته بود. روشنک دلش کمی آرام گرفت و فکر کرد: «حتماً اون مردک هم تا الان بسته و رفته.» وقتی رسید به ردیف آخر دکان‌ها نفس راحتی کشید و سرش را بالا گرفت. شال عقب رفت. هنوز خیلی از خوشحالی‌اش نگذشته بود که مردی از پشت گفت: «به‌به، روشنک‌خانم، حالا دیگه راهت رو از دکان ما کج می‌کنی؟»

روشنک گُر گرفت. خودش را به نشنیدن زد و نایستاد. زانوهایش می‌لرزیدند. ماه‌منیر را بیشتر به خودش چسباند. اصلان چنگ زد و بازوی روشنک را گرفت. او را چرخاند سمت خودش. روشنک نفسش را حبس کرد. شال افتاد روی شانه‌هایش. اصلان سنش از چهل گذشته بود. زمخت، بی‌قواره و شکم‌گنده بود. سبیل پرپشتی داشت که کمابیش از تنباکو زرد شده بود و بیشتر وقت‌ها آن‌ها را می‌جوید. خیلی وقت بود به روشنک پیله کرده بود، پیش از اینکه پدر و مادرش از دنیا بروند. ولی آن موقع پدر روشنک گفته بود: «نه». حالا که می‌دانست عموی او کاملاً برعکس پدرش بدش نمی‌آید هرچه زودتر او را از سر باز کند با خیال راحت جولان می‌داد. اصلان که بازوی روشنک را گرفت ماه‌منیر او را تند و تند نوک زد. اصلان دستش را تکان داد و دندان‌قروچه‌ای کرد: «وقتی بگیرمت این گنجشکت رو خفه می‌کنم.» روشنک ماه‌منیر را محکم گرفت توی دست‌هایش. سرش را بالا گرفت و توی چشم‌های کدر اصلان نگاه کرد: «خیال خام برتون داشته اصلان‌خان. من زن شما نمی‌شم!»

اصلان قاه‌قاه خنده را سر داد و روشنک مورمورش شد: «مگر دست توئه؟ عموت باید اجازه بده که داده. آخر همین

هفته با من می‌آیی خونه‌ی بخت خانم‌ها!»  
قلب روشنگ از وحشت فرو ریخت. رنگش پرید و دست‌هایش عرق کرد. یک قدم رفت عقب. با ناباوری گفت: «چی؟»  
اصلان به خندیدنش ادامه داد: «گفتم دیگه، نگفتم؟» روشنگ عقب‌عقب رفت و بعد یک‌نفس تا خانه دوید. تازه وقتی در اتاق را پشت سرش بست توانست یک نفس عمیق بکشد. خودش را انداخت روی رختخواب‌های توی چادر شب و زارزار گریه کرد.  
ماه‌منیر دور اتاق بال‌بال زد و سرآخر روی گنجه‌ی گوشه‌ی اتاق آرام گرفت. روشنگ آن‌قدر گریه کرد که بی‌حال شد.

\*\*\*

ثریا کوچک‌ترین دخترعموی روشنگ و هم سن و سال خودش بود، تنها کسی که روشنگ دوستش داشت و او را همدم خودش می‌دانست. موهای سیاه بلند داشت، لب‌های گوشتالو و یک چال روی گونه‌ی چپش. پدر ثریا اجازه می‌داد او صبح‌های خیلی زود اسب‌سواری کند، به شرط اینکه هاتف هم همراهش برود. اما هاتف که برایش صبح به آن زودی بیدارشدن حکم شکنجه را داشت و به اندازه‌ی ثریا از اسب‌سواری خوشش نمی‌آمد، بیشتر روزها را خواب می‌ماند و وانمود می‌کرد که همراه خواهرش به سواری رفته. ثریا هم که این خلوت را بیشتر دوست داشت چیزی به پدرش نمی‌گفت و به این ترتیب خواهر و برادر در سکوت این توافق را پذیرفته بودند. آن روز صبح که روشنگ ترک اسب ثریا نشست و تا دم دروازه‌ی شهر تاختند، نبودن هاتف موهبت بزرگی بود. ثریا جستی زد، از روی اسبش پایین پرید و دستش را برای کمک به روشنگ دراز کرد. در تمام مدت سواری اشک ریخته بود، روشنگ هم. حالا که همدیگر را بغل کرده بودند بغض ثریا از نو ترکیب شد. روشنگ شانه‌های دخترعمویش را گرفت و با صدای لرزان گفت: «ثریا جانم، بس کن. برگشتی خونه چه بهونه‌ای برای چشم‌های قرمزت می‌خواهی بیاری؟»  
ثریا نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را به هم فشار داد: «آخه تک و تنها کجا می‌خواهی بری؟ چی‌کار می‌خواهی بکنی؟»  
ماه‌منیر که پشت سرشان پرواز کرده بود، حالا بال‌بال‌زنان روی شانه‌ی روشنگ نشست. روشنگ دست برد به

گوشش و یکی از گوشواره‌های عقیقش را درآورد و توی مشت  
ثریا گذاشت: «بگیر.»

ثریا به گوشواره خیره شد، بعد روشنگ را نگاه کرد. روشنگ  
گفت: «این جوری همدیگه رو یادمون نمی‌ره، انگار یک جورهایی  
پیش همدیگه ایم. خدا رو شکر خیالم راحت‌ه که تو و خسرو آخر  
همین ماه ازدواج می‌کنید، وگرنه بعید نبود من فرار کنم، تو رو  
به جای من بدهند به اون...»

ثریا مچ دست‌های روشنگ را گرفت و گفت: «هر وقت که  
تونستی خبری از خودت به من بده!»  
روشنگ سر تکان داد: «آخ، ثریا، دلم می‌خواست عروسی‌ات رو  
می‌دیدم...»

ثریا هق‌هق را از سر گرفت. روشنگ هم که مبارزه با  
اشک‌هایش را بی‌فایده دید، گذاشت هر چقدر که دلشان  
می‌خواهد سرازیر شوند. توبره‌ای را که روی شانهاش انداخته  
بود جابه‌جا کرد، تنبورش را که نتوانسته بود از خودش جدا کند  
و به‌سختی همراه خودش آورده بود به دست دیگر داد. ماه‌منیر  
جیک‌جیکی کرد و دور سر ثریا چرخید. ثریا دست‌هایش را به  
هم چسباند، انگار بخواهد آب بنوشد. ماه‌منیر توی گودی  
دست‌هایش نشست و ثریا بوسیدش. روشنگ گفت: «حالا  
دیگه برو. داره دیر می‌شه. یک کاری کن حالا حالاها نفهمند که  
من دررفتم.» ثریا آهسته گفت: «خیلی مواظب خودت باش.»  
بعد روی اسبش پرید و آن را هی کرد. روشنگ کنار دروازه  
ایستاد و دورشدن او را نگاه کرد. بعد چرخید و قدم به جاده  
گذاشت.

- بیا بریم ماه‌منیر، بریم ببینیم پیشونی ما رو کجا می‌بره.

\*\*\*

فلک را سر انداختن شد سرشت  
نشاید کشیدن سر از سرنوشت

نظامی

## سه

روشنک اول فکر کرد دارد سراب می‌بیند. بعید بود در آن دشت چنین دار و درختی وجود داشته باشد. ممکن بود هوای گرگ و میش غروب چشم‌هایش را به خطا انداخته باشد. اما خطایی به این بزرگی مگر می‌شد؟ آن همه درخت بلند و قدیمی از پشت دیوارهای عمارتی بزرگ خودنمایی می‌کردند. حالا چند دقیقه‌ای می‌شد که روشنک آن عمارت را می‌دید، اما هرچه می‌رفت به آنجا نمی‌رسید. از کنجکاوی می‌سوخت. یکهو گفت: «ماه‌منیرخانم، تو هم اون عمارت رو می‌بینی؟» ماه‌منیر سر کوچکش را کج کرد. روشنک گفت: «میری یک چیزی از اونجا برام بیاری؟ برگی، سنگی، گل خشکی... هرچی، هرچی که بفهمم اونجا واقعیه یا نه.» ماه‌منیر پر کشید و خیلی زود به یک نقطه‌ی سیاه در آسمان مبدل شد. روشنک یاد حرف‌های فرنگیس افتاد و ضربان قلبش شدت گرفت: «توی طاعت کلی سوزن دیدم و یک باغ بزرگ و پُر دار و درخت...» شاید این همان باغ بزرگ پُر دار و درخت باشد؟! روشنک مشت‌های عرق‌کرده‌اش را بیشتر فشار داد و ناخن‌هایش توی گوشت دستش فرو رفت. ماه‌منیر خیلی زود برگشت، با برگ یک درخت چنار. روشنک برگ را گرفت و توی دست‌هایش فشار داد. گذاشت گرد و خاک و عطر تند آن در مشامش بیچد. از آن لحظه بود که حس کرد واقعاً دارد به عمارت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و در نهایت خود را روبه‌روی دیوارهای سنگی و بلند قصری با ابهت و غم‌زده یافت. عمارت حتی از پشت آن دیوارها هم معلوم بود. انگار روی تپه باشد. روشنک دست لرزانش را جلو برد و کوبه‌ی بزرگ در را محکم کوبید. در غرغر کرد و باز شد. روشنک لحظه‌ای مکث کرد. به آنچه پشت سر گذاشته و آنچه که احتمالاً پیش رویش بود فکر کرد. بعد نفس عمیقی کشید و وارد شد.

\*\*\*

تمام آن عمارت بزرگ خالی خالی بود. نه‌تنها هیچ‌کس در آن نبود، بلکه وسایل زندگی هم تویش پیدا نمی‌شد که خبر از سکونت کسی بدهد. روشنک همه‌ی اتاق‌ها را گشت. اتاق‌هایی با سقف‌ها و پنجره‌هایی بلند و بیشتر از همه

خیلی سرد. بارها با صدای بلند گفت: «کسی اینجا نیست؟» اما پژواک صدایش توی راهروها پیچید و گم شد بدون اینکه کسی جوابش را بدهد. طبقه‌ی اول و دوم را که گشت تصمیم گرفت به زیرزمین برود. البته که طبقه‌ی زیرینی هم وجود داشت. روشنک باید به این موضوع پیش خودش اعتراف می‌کرد. مگر می‌شود عمارتی به این بزرگی که تقریباً برای خودش یک قصر بود، زیرزمین نداشته باشد؟ اما تا آن موقع دیگر بیشتر از آن ترسیده بود که بتواند شجاعانه به سمت زیرزمین برود. ترسش وقتی بیشتر شد که دید مشعل‌های کوچکی که توی راهروی به سمت زیرزمین نصب شده‌اند با شعله‌ی ضعیفی می‌سوزند. حتی ماه‌منیر هم ساکت بود. روشنک او را محکم به سینه می‌فشرده و قدم‌هایش را آهسته برمی‌داشت. راهرو پیچ خورد و پیچ خورد و در آخرین پیچ، درگاه اتاقی نمایان شد. روشنک دوباره گفت: «کسی هست؟» پژواک صدایش حتی از قبل هم طنین بیشتری داشت و صدای لرزانش در تمام اتاق پیچید. تمام تنش یخ کرده بود، از درگاه گذشت و وارد اتاقی شد که همه از مرمر بود و آن وقت بود که با جیغ کوتاهی نفسش را در سینه حبس و ماه‌منیر را در هوا رها کرد. چشم‌هایش را بست و باز کرد، اما هنوز آنجا بود، مرد جوانی روی سکوی وسط اتاق خوابیده بود. جلوی پیراهنش شکافته و سوزن‌های کلفت و بلندی در سینه‌اش فرو رفته بود. روشنک در چشم‌به‌هم‌زدنی دوباره در باغ بود، هرگز به این سرعت ندویده بود. ماه‌منیر پشت سرش بال‌بال می‌زد و جیک‌جیک می‌کرد. دور تا دور دیوار باغ دوید و به همه‌جایش دست کشید، به آن مشتش کوبید و لگد زد، هق‌هق کرد و فریاد کشید، اما فایده‌ای نداشت. در ناپدید شده بود. انگار اصلاً از روز اول دری وجود نداشت. روشنک خسته و بی‌حال کنار دیوار سر خورد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. حرف‌های فرنگیس توی سرش چرخ خورد: «دار و درخت و سوزن، باز شدن گره کار کسی دیگر.» سرش را از میان دست‌هایش بیرون آورد. بلند شد و با گام‌هایی لخت و سنگین دوباره به زیرزمین رفت. نفس عمیقی کشید و آهسته به مرد نزدیک شد. آرام دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. گرم بود. بعد گونه‌اش را به دهان و بینی او نزدیک کرد. سعی می‌کرد

چشمش به سوزن‌ها نیفتد. بازدم ضعیف اما گرم و مرطوبی به گونه‌اش خورد و به او اطمینان داد که مرد زنده است و احتمالاً با بیرون‌آوردن سوزن‌ها بیدار می‌شود. گردنبندی به گردنش بود که روشک دید روی آویزش نوشته: سپهرداد. پس اسمش این بود: سپهرداد. روشک حالا دیگر معنای همه‌چیز را می‌فهمید، از نصیب مرده، روشک، گرفته تا حرف‌های فرنگیس و ناپدیدشدن در باغ. کنار سکو زانو زد و سوزن‌ها را شمرد. چهل تا بودند. دست دراز کرد و خواست اولینشان را بیرون بکشد. سوزن کوچک‌ترین تکانی نخورد. روشک محکم‌تر کشید. دستش خیلی می‌لرزید. می‌ترسید هرآن خون از سینه‌ی سپهرداد بیرون بجهد، اما نه خونی بیرون ریخت و نه سوزن تکانی خورد. کمی بعد فهمید که سوزن به هیچ قیمتی نمی‌خواهد بیرون بیاید. حتماً چیزی این وسط درست نبود. حالا سرش از ضعف و خستگی گیج می‌رفت. شتابی که برای فرارکردن به خرج داده بود مهلتی برای آوردن خوراک برای سفر نگذاشته بود و لقمه‌نانی را که ثریا به او داده بود هم خیلی وقت پیش با ماه‌منیر خورده بود. بعید بود در این قصر خالی چیزی برای خوردن پیدا شود، با این‌حال بد نبود سری به مطبخش می‌زد. آنجا را راحت پیدا کرد. مثل بقیه‌ی اتاق‌ها خالی خالی بود. چاه آبش را واریسی کرد و وقتی دید پر از آب است خوشحال شد. بعد روی یک سکو کیسه‌ی کوچکی دید که پر از بادام بود. باورش نمی‌شد که چیزی برای خوردن پیدا کرده. یک بادام به دهان گذاشت و از نیرویی که به او داد تعجب کرد، انگار یک وعده‌ی غذایی کامل خورده باشد. انگار حس ششمش در آن قصر ماتم‌زده و طلسم‌شده بدجوری به کار افتاده بود. فکری به سرش زد. بادام‌ها را هم شمرد، سی‌ونه تا. یکی را هم که خورده بود، پس چهل تا. چشم‌هایش برق زد و تا زیرزمین مرمر دوید. وقتی دوباره کنار سکو زانو زد، نفسش بند آمده بود. این بار با اعتماد به نفس دستش را جلو برد و اولین سوزن را بیرون کشید. سوزن بی‌هیچ زحمتی بیرون آمد. نه جایش ماند و نه خونی بیرون ریخت و پیش از آنکه روشک آن را خوب بررسی کند در دستانش محو شد. شادی و رضایت مثل گرما همه‌ی وجودش را پر کرد. رو به سپهرداد

گفت: «دیدی؟ تونستم!» بعد لبش را گاز گرفت. صدای او را می‌شنید؟ شاید. روشنک تنبور را برداشت...



آن کسی که قرار بود گرهش به دست من باز شود تو بودی. خودت بودی... دوست دارم مردی را نجات بدهم. دوست دارم یکبار هم قصه برعکس باشد. یک شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید نیاید دختری را از چنگال دیو پلیدی نجات دهد. اینبار دختری بیاید با گنجشک کوچکش و شاهزاده‌ای را از بند طلسمی آزاد کند...

## چهار

بس که سالومه بلند جیغ کشید، سارهایش پر زدند به این سو و آن سوی اتاق. دست کرد لای موهای بلند سیاهش و یکجوری کشیدشان انگار می‌خواهد همه را از ریشه دریاورد: «نه، نه، نه، نه! اون نمی‌تونه، نباید اینجوری بشه، اون نمی‌تونه من رو شکست بده!» مشتش را محکم کوبید روی میز باریک و طویلی که وسط اتاق بود. روی میز دیگچه‌ای قُل می‌زد و سینی نقره‌ای هم کنارش بود که هر دو با ضربه‌ی مشت سالومه جابه‌جا شدند. سالومه عصبانی سینی را برداشت و آن را تا نزدیک بینی‌اش جلو آورد. درون سینی انگار مهی در گردش بود، اما تصویر محوی هم در آن دیده می‌شد: روشنگ که روی ایوان ایستاده بود. پوستش سفید بود و موهای قهوه‌ای تاب‌دارش تا کمرش می‌رسید. چشم‌های درشتش غمگین و پیراهنش تمیز، اما کهنه بود. ماه‌منیر هم روی شانه‌اش نشسته بود. یک لنگه گوشواره‌ی عقیقش را هم هنوز به گوش داشت.

- تو دخترک پدرسوخته فکر کردی می‌تونی این بازی رو ببری؟ نه، این شاهزاده مال منه، هیچ‌کس دیگه‌ای جز من نمی‌تونه اون رو شکار کنه.

سینی را کوبید روی میز و دامن بلند ارغوانی‌اش را چنگ زد: «اگر لازم باشه، خودم طلسم خودم رو باطل می‌کنم. یا این دخترک رو می‌کشم یا حتی اصلاً سپهرداد رو می‌کشم!» سالومه راه می‌رفت و با خودش و سارها حرف می‌زد.

- رسیده به سوزن سی‌وپنجم. باورم نمی‌شه که طاقت آورده باشه! این یکی را ببین! دخترک سگ‌جان سُر و مُر و گنده است! ایستاد جلوی آینه‌ی قدی بیضی‌شکلش: «ولی نه، دخترک رو نمی‌شه کشت، هر جادوگر کارکشته‌ای می‌دونه که کشتن کسی که داره یک طلسم رو باطل می‌کنه خود جادوگر رو می‌کشه، اگر هم موفق بشه طلسم رو باطل کنه، باز هم من می‌میرم. باید زودتر فکری بکنم.»

آنوقت رفت وسط اتاق، چرخ می‌زد. در کمتر از یک لحظه دیگر سالومه نبود. مبدل شد به یک دختر ریزنقش و کک و مکی پاپتی.

روشنک توی ایوان ایستاده بود که صدای آواز را شنید. از وقتی آمده بود بیشتر غروب‌ها می‌آمد توی ایوان. روز سی‌وششم بود و روشنک که هیچ‌وقت این همه در عمرش تنها نمانده بود از شنیدن صدای یک انسان دیگر به وجد آمد. ایوان در طبقه‌ی دوم بود. دوید توی راهروی مرمر، از پله‌های پیچ‌وپیچ آنجا پایین رفت. در را باز کرد و وارد باغ شد. باغ آن‌قدر بزرگ بود که وقتی او رسید پای دیوارهایش کاملاً از نفس افتاده بود. حالا صدا را واضح‌تر می‌شنید. صدای یک دختر بود که با لهجه‌ای که روشنک نمی‌دانست مال کجاست آواز می‌خواند. نمی‌شد گفت صدایش فوق‌العاده است، اما آن‌قدر خوب بود که آدم بخواهد به شنیدنش ادامه بدهد. روشنک از پای دیوار داد زد: «آهای!» آواز بی‌هیچ وقفه‌ای ادامه پیدا کرد. روشنک بلندتر داد زد: «آهای، دختری که داری آواز می‌خونی!» آن‌وقت صدا قطع شد: «بله؟ کیه؟ کی داره من رو صدا می‌زنه؟» روشنک دوباره داد زد: «من این‌ور دیوار باغم!» وقتی جوابی نشنید خودش هم کمی مکث کرد. دلش می‌خواست بعد از این همه روز سکوت مطلق که داشت به جنون می‌کشاندش با کسی حرف بزند. دلش می‌خواست تنبور بزند و آن دختر بخواند. اما چهار روز بیشتر به بیدار شدن سپهرداد نمانده بود و روشنک که از بخت خاکستری‌اش می‌ترسید دلش نمی‌خواست با آوردن غریبه‌ای بی‌نام و نشان به آن قصر جادویی همه‌ی زحمت‌هایش به هدر برود، اما منطق می‌گفت که نگرانی‌اش بی‌دلیل است. چه دلیلی داشت که دختر آنجا بماند؟ احتمالاً مسافر بود. در نهایت همان شب می‌ماند و فردا به راهش ادامه می‌داد. تازه اگر می‌رفت سمت شهر خودشان، روشنک می‌توانست برای ثریا پیغامی هم بفرستد. در یک لحظه تصمیمش را گرفت. دوباره صدا زد: «مسافری؟» صدا گفت: «بله.» روشنک از او مقصدش را پرسید و وقتی اسم شهر خودش را شنید، خوشحال گفت: «اگر بخواهی می‌تونی امشب رو اینجا بمونی، به شرط اینکه وقتی رسیدی شهر، پیغام من رو به دخترعموم برسونی.» از آنجایی که در هنوز پدیدار نشده بود، روشنک مجبور بود فکر دیگری برای ورود او بکند. شال بلندش را آورد و

با دنباله‌ی شالی که دختر به این سوی دیوار انداخت گره زد. چند لحظه بعد دختر خودش را بالا کشید و جلوی پای روشنگ فرود آمد. روشنگ بلافاصله از راه‌دادن او پیشیمان شد. دخترک قدکوتاه و ریزه‌میزه، پابرنه، چشم‌سبز و کک و مک‌ی بود. دو لنگه‌ی گیس خیلی بلند افتاده بود روی لباسش که انگار جابه‌جا سوخته بود. رد گستاخی توی چشم‌هایش پیدا بود و روشنگ همان‌موقع به این فکر افتاد که دخترک چه راحت دعوت او را پذیرفته و حتی نپرسیده بود چرا دری در کار نیست. ترس برش داشت. اما حالا دیگر چاره‌ای نبود. دختر را به داخل دعوت کرد و از او اسمش را پرسید. با احتیاط با او حرف زد. حرف‌هایی کلی زد؛ مثل اینکه پدر و مادرش مرده‌اند و تنها زندگی می‌کند. او هم حرف زیادی نزد. فقط گفت اسمش کیمیاست با کنجکاوی به باغ و عمارت نگاه کرد. روشنگ مؤدبانه گفت که هیچ غذایی ندارد که به او تعارف کند. کیمیا شانه‌هایش را بالا انداخت. روشنگ از این بی‌تفاوتی بیشتر نگران شد، اما دیگر راه برگشتی نداشت. چرخید و به سمت قصر رفت، کیمیا هم با پاهای کثیف به دنبالش.

ناجی خوبم، گره را ببین که باز شد. باورم نمی‌شود. این نور  
است که چشم‌های من را می‌زند... نور مشعل‌ها...

## پنج

سپهرداد کاملاً آماده بود. داشت دور و بر اتاق را نگاه می‌کرد ببیند چیزی هست که یادش رفته باشد بردارد. شش ماه بود که دوباره به زندگی برگشته بود. حتی هنوز هم نمی‌توانست باور کند که برزخش به پایان رسیده. شش ماه تمام در نوعی هوشیاری توأم با فلجی دست و پا زده بود، بدون اینکه هیچ‌کدام از حواس پنج‌گانه‌اش کار کنند؛ فقط صدای موسیقی از این قاعده مستثنی بود. چه کسی ساز می‌زد؟ می‌دانست کیمیا نبوده است. چون در این مدتی که به زندگی برگشته بود، هیچ‌وقت ندیده بود سازی دستش بگیرد. دو تقه به در خورد. با حواس‌پرتی گفت: «داخل شوید.» روشنک وارد شد. روشنک از خدمتکاران قصر بود. سپهرداد همیشه از دیدن او قلبش فشرده می‌شد، چون او را جور عجیبی نگاه می‌کرد. نگاهش آمیزه‌ای از تسلیم، غم و خشم بود. انگار که سپهرداد او را تنبیه یا در حقش جفایی کرده باشد. در ضمن در وجود او نوعی غرور و وقار بود که در بقیه‌ی خدمتکارها دیده نمی‌شد. روشنک سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد و بعد همین‌طور که چشم‌هایش را به زمین دوخته بود، بالاپوش‌های تمیز و تاشده را روی سه‌پایه گذاشت. سپهرداد از او چشم‌برنداشت و وقتی روشنک به آستانه‌ی در رسید از او خواست صبر کند. روشنک برگشت و با کنجکاوی نگاهش کرد. سپهرداد پرسید: «حتماً می‌دونی که من دارم می‌رم سفر. چیزی هست که خواهی برات بیارم؟» و اسم شهر مقصدش را به او گفت.

روشنک سرش را بالا آورد و صورت گرفته‌اش چند لحظه از هم باز شد. توی چهره‌اش تمنا و آرزو درخشید و چشم‌هایش برق زد. سپهرداد با خودش فکر کرد که او واقعاً زیبا و مرموز است، اما این درخشش در چشم برهم‌زدنی دوباره ناپدید شد. روشنک سرش را پایین انداخت و گفت: «نه.» اما سپهرداد اصرار کرد. می‌خواست باز هم آن برق را در

چشم‌های روشنک ببیند. دید که روشنک چطور مشت‌هایش را می‌فشرد و می‌دانست او با کمی اصرار تسلیم می‌شود. دست آخر روشنک باز هم بدون اینکه او را نگاه کند دست کرد و تنها گوشواره‌ای را که همیشه به گوش داشت درآورد و بعد آن را به سمت سپهرداد دراز کرد: «اون شهر زادگاه منه. من اونجا بزرگ شدم. لنگه‌ی دیگه‌ی این گوشواره هم دست دخترعموی منه. اون مدت‌هاست که از من خبر نداره. خواهش می‌کنم وقتی رفتید شهر، اگر تونستید، اگر زحمتی براتون نیست، این لنگه‌گوشواره رو بهش بدید. اسم نامزدش خسروئه و توی بازار گوهریه.»

سپهرداد گوشواره را از او گرفت. آن وقت با مهربانی گفت: «حتماً. چرا که نه. ای وای! چرا گریه می‌کنی؟» روشنک سرش را بالا آورد و تند و تند اشک‌هایش را پاک کرد: «واقعاً از این جسارت عذر می‌خوام.»

بعد لبش را گاز گرفت و ساکت شد. سپهرداد دوباره به او اطمینان خاطر داد: «نگران نباش. برای من هیچ زحمتی نداره.» آن وقت روشنک دست برد زیر شالی که محکم بر کمر بسته بود و دستمال کوچکی را بیرون آورد. آن را هم به دست سپهرداد داد و گفت: «پس این رو هم با گوشواره بهش بدید.» چانه‌اش را بالا داده بود و نمی‌خواست بگذارد یک قطره اشک دیگر جلوی او از چشم‌هایش بچکد. سپهرداد با کنجکاوی پرسید: «این چیه؟» و دستمال را باز کرد. روشنک با صدای گرفته گفت: «چیزی نیست، سیم تنبورمه که پاره شده.» سپهرداد متعجب سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد: «تو تنبور می‌زنی؟»

آن وقت بود که روشنک مستقیم به چشم‌های او زل زد. اشک چشم‌های قهوه‌ای‌اش را براق کرده بود. باز هم همان نگاهی که خشم و غم در آن‌ها موج می‌زد: «بله. بدون سازم نمی‌تونم زندگی کنم.»

بعد انگار که دستپاچه شود از اینکه به راحتی دارد با او گفتگو می‌کند، دوباره سرش را پایین انداخت و جواب داد: «هیچ وقت این لطفتون رو فراموش نمی‌کنم، من برمی‌گردم سر کارم. بی‌نهایت ممنونم.»

و چرخید که برود. سپهرداد بی‌آنکه فکر کند گفت: «صبر

کن.»

و وقتی روشنگ دوباره در آستانه‌ی در متوقف شد، پرسید:  
«ولی هنوز نگفتی که برای خودت چی می‌خواهی؟ به‌هرحال  
اونجا شهر توئه، حتماً دلت برای خیلی چیزها تنگ شده. اگر  
چیزی دلت می‌خواد، بگو.»

روشنگ دوباره رو به او ایستاد و به‌سردی گفت: «نه، در شأن  
شما نیست برای خریدهای خرد و پیش‌پاافتاده‌ی خدمتکاران به  
زحمت بیفتید.»

- چی می‌گی روشنگ؟ من از گردش توی بازار خوشم می‌آد،  
به‌هرحال خودم هم اونجا کار دارم!  
روشنگ آرام گفت: «تنها چیزی که توی این دنیا لازم دارم، یک  
سنگ صبوره.»

\*\*\*

سپهرداد دکان خسرو را راحت پیدا کرد. روز آخر سفرش بود.  
ملاقات با امیر شهر خوب پیش رفته بود. همه‌ی کارها روی  
غلطک بود. دیگر کاری نداشت جز اینکه جواهرات را بخرد و برای  
عروسی به شهر خودش برگردد. چه خوب که شهر، اهالی‌اش  
و مهم‌تر از همه خانواده‌ی خودش هم با باطل‌شدن طلسم  
دوباره پدیدار شده بودند. پس چرا هنوز نمی‌توانست عاشق  
کیمیا باشد؟ مگر او نجاتش نداده بود؟ راستی به سر سالومه  
چه آمده بود؟ سپهرداد می‌ترسید و به همه‌چیز و همه‌کس  
مشکوک بود. به‌خاطر همه‌ی این بی‌قراری‌ها تابه‌حال، هم  
عروسی را عقب انداخته بود و هم رسیدگی به کارهای دیگرش  
را.

در دکان را هل داد. از غرغزش دستپاچه شد، اما مرد جوانی که  
پشت دخل نشسته بود فقط سرش را با کنجکاوی بالا آورد. از  
ذره‌بین مخصوصی که دست گرفته بود معلوم بود سرش به کار  
گرم بوده. در که پشت سپهرداد بسته شد ایستاد و گفت:  
«بفرمایید.»

سپهرداد به دخل نزدیک شد و پرسید: «خسرو شما می‌آید؟»  
مرد جواب داد: «بله.»

آن‌وقت سپهرداد گوشواره‌ی عقیق را از جیبش درآورد و  
به‌سمت او دراز کرد. خسرو با اخم گوشواره را گرفت.



سپهرداد دهانش را باز کرد تا توضیح بدهد: «راستش، این گوشواره مال...»

اما خسرو رویش را از او برگرداند و انگار که سپهرداد اصلاً حرفی نزده باشد، صدا زد: «ثریا، زود بیا!» صدای گام‌های شتابزده‌ای که از دور نزدیک می‌شدند به گوش رسید و بعد زن جوانی از پلکانی که پشت سر خسرو بود، پایین آمد. اول متعجب نگاهی به سپهرداد انداخت و بعد آمد کنار خسرو ایستاد. سپهرداد دید که لنگه‌ی همان گوشواره در گوش ثریا است. در ضمن او بی‌شبهت به روشنک هم نبود. ثریا تا گوشواره را در دست‌های خسرو دید، نفسش را در سینه حبس کرد و دست‌هایش را جلوی دهانش برد. بعد با چشم‌های گرد به سپهرداد نگاه کرد و پرسید: «شما این رو از کجا آوردید؟»

نکند آن نفرین هنوز در سینه‌ی من است؟

## شش

سپهرداد حس می‌کرد لحظه به لحظه گیج‌تر می‌شود. نمی‌فهمید چرا واکنش این دو نفر آن‌قدر شدید است. ثریا گریه می‌کرد و خسرو او را دل‌داری می‌داد. ثریا میان هق‌هق‌هایش پرسید: «تو رو خدا به من بگید روشنگر چطوره؟ خوبه؟ سالمه؟» سپهرداد بی‌حوصله توضیح داد: «بله. اون پیش ما کار می‌کنه. از من خواست تا این رو براتون بیارم و به شما پیغام بدم که حالش خوبه. یک چیز دیگه هم داد.» آن‌وقت سیم تنبور را هم به او داد. ثریا دستمال را با ناراحتی باز کرد و سیم تنبور را دید. چشم‌هایش را بست، فشار داد و پرسید: «حالش خوبه؟»

سپهرداد همچنان سردرگم جواب داد: «بله، گفتم که خوبه.» ثریا نشست روی چهارپایه‌ای که چند دقیقه پیش شوهرش روی آن نشسته بود. گوشواره و سیم تنبور را به سینه چسباند. خسرو برگشت رو به سپهرداد و با صدای آهسته گفت: «همسر من دخترعموش رو خیلی دوست داره، براش مثل خواهر بود، اما نزدیک هشت ماه پیش مجبور شد از اینجا بره، پدرزنم می‌خواست به‌زور شوهرش بده. آخه پدر و مادر خودش مرده‌اند.»

سپهرداد پرسید: «هشت ماه؟ عجب! ولی فقط شش ماهه که پیش ماست.» ثریا گفت: «وای بمیرم، بمیرم، حتماً دو ماه آواره بوده. چیزی نخواست؟ حرفی نزد؟»

- چرا گفت، ولی راستش من منظورش رو نفهمیدم.  
چشم‌های اشک‌آلود ثریا و شکاک خسرو به او زل زده بودند.  
- گفت از این دنیا فقط یک سنگ صبور می‌خواد!  
ثریا ناله‌ای کرد و سرش را گرفت بین دست‌هایش. خسرو دستش را روی شانه‌های او گذاشت و بعد، از سپهرداد پرسید: «واقعاً؟»

ثریا همین‌طور هق‌هق‌کنان می‌گفت: «می‌بینی خسرو؟ طفلک روشنکم، طفلک خواهرم، دیگه از همه‌جا بریده، معلوم نیست چقدر غم توی دلش جمع شده که سنگ صبور می‌خواد. تو رو

خدا بیا بریم بیاریمش پیش خودمون، به بابا نمی‌گیم، داره از دست می‌ره... داره از دست می‌ره...»

خسرو گفت: «آرام باش، این‌قدر گریه و زاری نکن جلوی غریبه‌ها. سنگ صبور که آخر کار نیست، خیلی وقت‌ها یک پایان خوشه.»

ثریا موهایش را پس زد و عصبانی گفت: «پایان خوشه؟ کجاش خوشه؟ می‌میره... می‌میره...»

سپهرداد که دیگر طاقتش طاق شده بود گفت: «من رو حسابی گیج کردید!»

خسرو سرش را بالا آورد. انگار دوباره یادش افتاد که سپهرداد هم آنجاست. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «الان می‌فهمید.» بعد دو تا شمع دم دستش را روشن کرد، در مغازه را قفل کرد و پرده‌های کلفت را کشید. آن‌وقت با یکی از شمع‌ها از پله‌ها بالا رفت. ثریا که حالا گریه‌اش بند آمده بود به شمع خیره شد و لام تا کام حرف نزد. چند لحظه بعد، خسرو با صندوق چوبی کوچکی پایین آمد. آن را روی پیشخوان گذاشت و درش را باز کرد. سپهرداد که تصور می‌کرد جواهری ناب توی آن است تنها با سنگی خاکستری و تَرک‌خورده مواجه شد. خسرو آرام گفت: «کسی که سنگ صبور می‌خواد غم بزرگی توی سینه اش هست که داره دِقش می‌ده، داره اون رو از درون می‌خوره و می‌کُشه.»

ثریا دوباره صورتش را لای دست‌هایش پنهان کرد. خسرو به او نگاهی انداخت و بعد سرش را آورد جلوتر. سپهرداد هم ناخودآگاه همین کار را کرد.

- اون خدمتکار شما نیست. امشب حواست رو جمع کن. وقتی تنها بشه خلوتی رو برای خودش پیدا می‌کنه و با سنگ درد دل می‌کنه. این قدرت خود سنگه که صاحبش رو به درد دل و بازگوکردن رازهای نهانش وا می‌داره. تو باید اونجا باشی، جوری که نفهمه. وقتی همه‌ی غصه‌هاش رو گفت می‌گه ای سنگ صبور، تو صبوری من هم صبور، یا تو بترک، یا من می‌ترکم! سپهرداد مبهوت به او گوش می‌داد. خسرو ادامه داد: «تو زود جلو برو، دست‌هات رو دورش حلقه کن و به سنگ بگو تو بترک. اگر این کار رو نکنی... روشنگ همون لحظه از غصه می‌میره.»

قلب سپهرداد حالا تند و تند می‌زد. پرسید: «چطوری به حرف‌های شما اعتماد کنم؟»

ثریا بلند شد و ایستاد. محکم حرف می‌زد و صدایش نمی‌لرزید: «آقا! دخترعموی من از دسته‌ی خدمتکارها و کلفت‌ها نیست. حتماً دست روزگار اون رو به اونجا کشونده. این رو بدونید، پیش از اینکه از اینجا بره مجبور شد بره پیش آینه‌بین. آینه‌بین براش از بخت خاکستری‌اش گفت و از اینکه اگر از همه‌جا درمونده شد، باید بره سراغ سنگ صبور. از جادوگرها و باغ و سوزن و...»

سپهرداد احساس کرد کسی توی گوشش سیلی محکمی زد. دوید میان حرف‌های ثریا: «چی؟ گفتی جادوگر؟ باغ؟ سوزن؟ دقیقاً درباره‌ی این‌ها چی گفت؟ بگو دقیقاً چی گفت!»

- اصلاً روشن حرف نزده بود. گفته بود این‌ها رو توی طلعت می‌بینم.

حالا نوبت سپهرداد بود که سرش را میان دست‌هایش بگیرد. خسرو گفت: «دیگه بسه، ما هر کدام بخشی از داستان رو نمی‌دونیم و وقت برای روشنک تنگ‌تر از اونیه که ما بخوایم اینجا بشینیم و قصه‌های هم رو بشنویم. این سنگ رو ببر و حواست رو جمع کن که وقتی درد دل می‌کنه اونجا باشی، همین. ثریا! تو هم اگر می‌خواهی چیزی برای روشنک بفرستی، بجنب!»

ثریا بی‌هیچ حرفی بلند شد و از پله‌ها بالا رفت. خسرو هم سنگ را در دستمال پیچید و به دست سرد سپهرداد داد.

ای سنگ صبور تو صبوری من هم صبور... ای سنگ صبور تو  
صبوری من هم صبور... ای سنگ صبور تو صبوری من هم  
صبور... ای سنگ صبور تو صبوری من هم صبور... ای سنگ  
صبور تو صبوری من هم صبور... ای سنگ صبور تو صبوری من  
هم... من هم... من هم... من... من...

## هفت

روشنک نشسته بود توی باغچه و همین‌طور که اشک می‌ریخت با دست خاک‌ها را می‌ریخت توی گودال کوچکی که برای قبر ماه‌منیر کنده بود. ماه‌منیر آن روز صبح مرده بود. روشنک نمی‌دانست چرا. فقط وقتی توی پستویی که با دو خدمتکار دیگر آنجا می‌خوابید بیدار شد، دید ماه‌منیر افتاده روی زمین. آن دو خدمتکار دیگر با گریه‌ی او از خواب بیدار شدند و بعد که فهمیدند موضوع چیست خندیدند. از اول هم مأنوس بودن روشنک با یک گنجشک برایشان خنده‌دار بود. روشنک نمی‌دانست ماه‌منیر خود به خود مرده یا کشته شده، نمی‌خواست هم بداند. این روزها دیگر دلیل هیچ‌چیز برایش مهم نبود. دلش می‌خواست دوان‌دوان برود و دیگر پشت سرش را نگاه نکند. هر بار سپهرداد را می‌دید انگار کسی روی قلبش چنگ می‌انداخت. خاطره‌ی ازدست‌دادن سوزن چهل‌م، کیمیایی که سالومه‌ی جادوگر بود و خنده‌ی مستانه‌اش، یاد آن روز که سالومه چنگ انداخت به پیراهن او و زیر گوشش زمزمه کرد: «اگر یک کلمه به سپهرداد بگی، می‌کشمش.» انگار خنجری بود توی قلبش.

روشنک خاک نمناک را توی گودال می‌پاشید و سعی می‌کرد این خاطره‌ها را مرور نکند، ولی مگر می‌شد؟ صدای سم اسب را که شنید سرش را بلند کرد و گردن کشید. سپهرداد را که دید دوباره مشغول به کار شد، اما دیر شده بود. سپهرداد او را از میان درخت‌ها دید، اسمش را صدا زد و جلو آمد. روشنک بر خودش و سر و وضع خاکی‌اش لعنت فرستاد. ایستاد و سرش را برای مرد محبوبش خم کرد. سپهرداد پرسید: «چه کار می‌کنی؟» - گنجشکم مرده. خاکش می‌کردم.

سپهرداد گفت: «متأسفم.»

قلب روشنک از شنیدن این جواب به آسمان پرواز کرد. آن وقت جرئت کرد و به چشم‌های سپهرداد نگاه کرد که از سوارکاری طولانی قرمز شده بودند. سپهرداد دست در دراعه برد و کاغذ و دستمالی بیرون آورد: «دختر عمو تو دیدم، روشنک. از شادی سالم و زنده‌بودنت به گریه افتاد. این نامه رو برای تو داده با این سیم تنبور سالم و هر دو

لنگه‌ی گوشواره‌ات.» روشنک یک لحظه تمام غم‌هایش را فراموش کرد. دست‌خط ثریای عزیزش بود. تنبورش هم دوباره می‌توانست به صدا دربیاید. با بغض گفت: «چطوری می‌تونم از شما تشکر کنم؟»

سپهرداد گفت: «یک چیز دیگه هم هست.» بعد دست آزاد او را گرفت و سنگی را در مشتش گذاشت. دست هر دویشان سرد بود و سنگ از آن هم سردتر. روشنک لرزید و فکر کرد این همان دستی است که سی‌ونه شب در دست‌هایم می‌گرفتم و می‌بوسیدمش.

سپهرداد حتی وقتی سنگ را در دست روشنک گذاشت دست او را رها نکرد. روشنک در چشم‌های او خیره شد و مثل همیشه در دلش فریاد زد: «چرا نمی‌فهمی؟ چرا؟»

سپهرداد توضیح دیگری نداد. دست روشنک را رها کرد، برگشت سمت اسبش، افسار او را کشید و دور شد.

\*\*\*

شب رسیده بود. جنب و جوش قصر کم و کمتر می‌شد. سالومه که حالا کیمیا بود در اتاقی که قرار بود تا پیش از عروسی آنجا بماند موهای بلندش را شانه می‌زد و صورت خودش را از هر زاویه‌ای در آینه ورنانداز می‌کرد. جواهرات جدیدش را به دست و گردن انداخته و مست پیروزی‌اش بود، پیروزی‌ای که به آن زودی‌ها خیال آشکارکردنش را نداشت. در راهروی دیگر قصر که به آشپزخانه می‌رسید روشنک با گام‌های سبک قدم برمی‌داشت. بعد از ماه‌ها، قلبش آرام بود. سر و تنش را شسته بود. همان حال و هوایی را داشت که موقع بیرون‌آوردن سوزن از تن سپهرداد داشت. در راهروی پیچ‌و‌پایچ راه رفت و بعد جایی جلوی دیوار ایستاد. شکافی روی آن بود. روشنک دست کرد میان شکاف و چند لحظه بعد تنبورش را درآورد و دسته‌اش را بوسید. باز هم در راهرو پیش رفت و به آشپزخانه رسید که حالا دیگر خالی بود. همه‌ی کارها تمام شده بود، همه‌ی ظرف‌های مسی تمیز و براق شده و مواد غذایی روز بعد آماده‌ی طبخ روی سکوها بودند. روشنک به انبار کوچکی در انتهای آشپزخانه رفت و فانوس آن را روشن کرد. بعد شالش را از کمر باز کرد و سنگ را که میان آن



پنهان کرده بود، روبه‌رویش گذاشت. اگر آن‌قدر مشغول انداختن سیم و کوک‌کردن سازش نبود، شاید صدای آن قدم‌های سنگین را در آشپزخانه می‌شنید و بعد سنگینی نگاهی را از میان تاریکی حس می‌کرد. اما روشنگر فقط می‌خواست تنبورش زودتر کوک شود، وقتی کوک شد شروع کرد به نواختن. غم و شادی در دلش با هم مخلوط شد و اشک روی صورتش راه افتاد. آوازهایی که دوست داشت زیر لب زمزمه کرد. آن‌قدر نواخت تا انگشتانش خسته شدند. بعد تنبورش را زمین گذاشت و به سنگ روبه‌رویش که حالا نور لرزان چراغ رویش افتاده بود نگاه کرد. نمی‌دانست چه باید بکند فقط به خودش آمد و دید که دارد حرف می‌زند: «تو سنگ صبوری، مگر نه؟ یعنی تو به حرف‌های من گوش می‌دی؟... آره، می‌دونم که می‌شنوی... می‌دونم که تنها تو دوا می‌درد منی... هنوز حرف‌های فرنگیس یادم هست... اون بود که گفت تو آخرین چاره‌ی منی... سنگ صبور... بگو ببینم تو می‌تونی بفهمی دل‌باختن به یک شاهزاده‌ی طلسم‌شده یعنی چی؟ می‌تونی بفهمی سی‌ونه روز با یک بادام و یک قطره آب زنده‌موندن و تنبورزدن و حرف‌زدن توی گوش کسی که حتی نمی‌دونی صدات رو می‌شنوه یا نه یعنی چی؟...» صدای روشنگر به گوش خودش غریب و دورگه بود. داشت همه‌ی قصه را بلندبلند می‌گفت و باکش نبود که در چه زمان و مکانی است.

- به‌زودی می‌میرم. آخر از این غم می‌میرم. می‌فهمی؟... درست توی روزهایی که مطمئن بودم غم و غصه‌هام داره تموم می‌شه... توی روزهایی که بالاخره امید توی دلم جا خوش کرده بود... بعد از مردن پدر و مادرم برای اولین بار شاد بودم... روشنگر به گریه افتاد و به‌سختی حرف می‌زد. حال خودش را نمی‌فهمید.

- من از کجا می‌دونستم اون کیمیای چشم‌سفید یک جادوگر بدذاته؟ از کجا می‌دونستم مَرَدَم رو از من می‌گیره؟ روز چهلم رفتم توی سرداب و دیدم... دیدم... من همه‌ی زندگی‌ام رو باختم. دیگه چیزی برای از دست‌دادن ندارم. بخت خاکستری‌ام کار خودش رو کرد.

سرش داشت گیج می‌رفت. کلمه‌های آخر انگار مال خودش

نبودند: «ای سنگ صبور، تو صبوری من هم صبور، یا تو بترک یا  
من می‌ترکم.»

روی دو زانویش بلند شد و دست‌هایش را روی زمین گذاشت.  
قلبش تیر می‌کشید، چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. دست‌هایی  
او را گرفت و عقب کشید. خیال نبود، صدای سپهرداد بود که  
گفت: «سنگ! تو بترک!»

با آخرین توانی که برایش مانده بود چشم‌هایش را باز کرد و  
سنگ را دید که لرزید و با آه ضعیفی دو نیم شد. خون از  
شکافش چکید. روشنگ چشم‌هایش را دوباره بست و زیر لب  
گفت: «فهمیدی...»

Eliza book  
Eliza\_books